

۹۱ منتبّی
۹۲ میوه ممنوعه
۹۳ از کاشها
۹۴ زیباترین فکر جهان
۹۵ تردید
۹۶ بازی
۹۷ آرامگاه

فوییا

سطل های زیاده
 تیرهای برقی
 درختان خلوت
 آفتاب پهن
 و آدمها
 بی تفاوت
 از کنار هم رد می شوند
 آه
 سهم من
 از زندگی
 همین قدر است
 که بر تنالها را

۵۷
۵۸ هزار و یک شب
۵۹ چه می شود کرد
۶۱ آنکه می ترسد
۶۳ هیس!
۶۴ من
۶۵ خیری نیست
۶۶ در گذشته
۶۸ آرزو
۶۷ اگر
۶۸ سیاه زخم
۷۱ سرگیجه
۷۲ درد
۷۳ آخر پاییز
۷۶ شعبده باز
۷۷ روزها
۷۸ رنگ شب
۷۹ آرزوهای بزرگ
۸۰ رقصی چنین
۸۱ زمستان
۸۲ رسیدن
۸۳ غارنشینی
۸۴ تاک
۸۵ بازی
۸۶ شعر سپید
۸۷ سایه ها
۸۹ ؟
۹۰ ظهیرالدوله، فروغ فرخزاد

بر سر	بر سر
شکستند	شکستند
و ترس	و ترس
آن قدر شدید بود تکان‌هایش	آن قدر شدید بود تکان‌هایش
که چیزهایی برای همیشه	که چیزهایی برای همیشه
در من خراب شد	در من خراب شد

فویا

کندم	کندم
کندم	کندم

سطل‌های زباله

تیرهای برق	تیرهای برق
------------	------------

درختان خلوت

آفتاب پهن	آفتاب پهن
-----------	-----------

و آدم‌ها

بی تفاوت	بی تفاوت
----------	----------

از کنار هم رد می‌شوند

آه فراموش کرده بود	آه فراموش کرده بود
--------------------	--------------------

سهم من

از زندگی	از زندگی
----------	----------

همین قدر است

که پرتقال‌ها را	که پرتقال‌ها را
-----------------	-----------------

پوست بکنم
و سیب‌ها را
تکه تکه کنم
باید

سینه‌ام را می‌شکافتم
و قلبم را می‌بخشیدم
به بطری‌های خالی
و ثانیه‌های بویناک
که غلت می‌خورند
در جوی‌های خیابان

باید نهالی می‌خریدم
برای باغچه
که فصل‌ها را
نشانه دهد
پنجره‌ای که مرا
بیرون بیاورد
از تاریکی

انگار

قرن‌ها گذشته است
از آخرین باری که هواپیماها
دیوار صوتی را

بر سرم
شکستند
و ترس
آن قدر شدید بود تکان‌هایش
که چیزهایی برای همیشه
در من خراب شد

کندم
کندم
کندم
ناخن‌هایم
انگشت‌هایم به آخر رسید...
انگار

جنازه‌ای پنهان
جا عوض می‌کند
در من

و مردی
که فراموش کرده بود
به قلبش چسب بزند
سال‌هاست
روی خرده‌شیشه‌ها راه می‌رود

برست بکنم
و ترس را
برای همیشه
در من
مخفی شد
برای شب های مبادا
بگری های خالی
بیدارم می کند
چراغها را خاموش می کنم
پرده ها را می کشم
و هر چه منتظر می مانم
سفید نمی شود
وضعیت
که فصل ما را
شاید
شاید که مرا
اگر
باطری اش را
در بیارم
زمان
متوقف شود
بر دیوار
دیوار سونی را

باید چگونه می فهمیدم
آنکه سالها در من زندگی می کرد
مرده ای است
و رگ هایی که فکر می کردم
خون را به قلبم می رسانند
کرم هایی بودند
که زنده زنده
مرا می خوردند
□
کارت های رورشاخ را
یکی یکی
نشام می دهد روانکاو
بی آنکه
به کوچک ترین سرنخی برسد
از زخم هایی که همچنان
به زندگی زیرزمینی خود
در من
ادامه می دهند
هرچه دقیق تر می شود
روان پزشک
در خطوط نواری که از مغزم گرفته است